







W A W





مبطل  
مجدد  
مصلح



١٦٤





[illegible]



گفت مشرقم تو بر دوستی آن	لیک کاوازه کاخ زود چنان	ای را چون صلیبی بر رخ	از برای مدت بسته که
از خدایا هم تو خوشی آن	در خواستن تو فانی دلب در همه چیزهای		لی ادب محروم مندا فضل آب
لی ادب شانه خور او شربت	و خامت ضررهای بی ادبی		بلکه اثرش در همه فانی و
ماید و از آسمان در سیر	پیشتر از این گفت و شنید	در میان قوم موسی چند	لی ادب کشته کوسیر و عد
نسقط شد خان مان از کمان	اند رنج و زرع پس و در	باز چون عیشی عت کر حق	خانم ستاد غنیت طبع
ماید و از آسمان شد عاید	چون گفت از لعل عینای	بازگشتا خان رب بکشد	چون که ایمان ز لکها برد
لیا که در عیشی نشین از لای	دایت و کم کرد و از زمین	بیکمانی کرد و در حق و در	کفر باشد پیش خان متری
زان که در و ایمان دید و آواز	آن در حمت برایشان شد	ابر بر ناید پی منع ز کوه	و ز زنی فاند و بالذبت
حالش و ایمان بر کو تمام	زانکه پایانی نه ارد و ابر کلان	شبه چش سیهای خوش فیت	شاه بود یکبار برین پیش
هر چه بر تو آید و هفتاد و غم	آن لایالی و کتختیم	هر گشتی کند در راه و در	رهن بر روان شکر نام داد
هر گشتی کند اندام و در حق	کرد و در او ای حیرت بر	از ادب بر ز کشتن این	زاد و معصوم پاک یک
رو گشتی کند کوفت آفتاب			شده از نیلی جرات و آفتاب
دست بکشد و کنا از اشک	چو عشق از دماغ جاش رفت	دست و پایش فرخ سیدان	و مقام و دره پر سیدان
پیر پناش کشید و آواصد	گفت کجی فایم از بصر	گفت ای بهر حق دفع کج	سعی البصر مشاع الفرج
میرغ آه و لیکن عجب	سیوه شیرین و پذیرفت	ای لغای تو جواب بر دل	شکل از تو حل شود لایلی و کمال
ترجمان هر چه کار دارد	دستگیر کرد و باطل گشت	رحمایا مرضی محبت با	ان لب جاء العضا طاق الغضا
انت سر لای قوم من لایستی	برون پادشاه طبع بر سر پاد و پند		قدری و کلاش هم نیستی
چون گشت آن مجلس غافل	دست و گرفت و در لای حرم	قصه و بخور و در بخور بخور	بعد از آن پیش بخور نش
زنگ و در و خوش و قمار و در	هم عداش هم سبب شد	پیشتر از او لایان کرده اند	آن عداش و دران کرده اند
خبر برده از حال و در	استیغنا الله مما یفقر و	دید رنج و کشف شد بر و فانی	لیک پنهان کرد و اساطین
بخش از صفا و از دود و آفتاب	بوی هر سیرم چه به آید و در	دید از دایره کز آید و در	تن خشت و او کز آید و در
عاشقی به است اندامی	نیت چای و چو چای و در	علت عاشق عداست	عشق اضطراب و امر و عدا
عاشقی کزین سر و در آید	عاقبت و دران سر و در	هر چه گویم عشق از سر و در	چون عشق ایم و چو عشق ایم
کز بغیر زبان و در	لیک عشق زبان و در	چون قلم از خوشن و در	چون عشق آید قلم و خوشن
عقل و شریخ و در و در	شرح عشق و عاشقی و در	امشب آید و در و در	کرویلی و خرمی و در و در
از دمای زینشانی و در	شمس مردم و در و در	سایه خواب از در و در	چون بر آید شمس و در
خود و چو رجهای و در	شمس و در و در	شمس و در و در	سین و در و در

شهرستان کو خواجه آه اذکر	بنو دشمن زهری در خارج طر	در تصور ذات اور الخ ل	تا در اید در تصور شل او
چون حدیث روی شکل کین	شهر چارم آسمان سرور شد	کشم ای و در او فساد	بهمر بخوری که در دست از
و جب آمد چو آمد نام	شرح کردن مرغی از انعام	این نقشان اسم رتبه	بروی پیران یوسف است
کز برای من محبت سالها	باز که جای از انجی شالها	تاریق آسمان صحن	عقل و روح و دین و دنیا
لا یخلف فی فانی فی انسا	کلمات فها می فها محسن	کوششی که غیر المنیق	این تکلیف و تکلیف است
مرکب و یک کلمه شایسته	شرح آن ای که در اندک	شرح آن بحران اوج بی ملک	اینان کلمه از تافق و در
فانی لغنی فانی جانی	فاجعل فی الوقت من فانی	مردی بران وقت باشد فانی	نیت خود افکش و شرویل
تر که خود مرد و موی سی	اندک از انسیه خیر و سی	افکش پر شیده و بر سر بار	خود تو دشمن حکایت گوشت
نوشتر آن شد که سرور آن	کلمه آید و حدیث یک کلمه	پر و در و در و در و در	خی خشم بزم و در و در
کنت کوشش و در و در	باز که دفع مدای الوصول	کشم و عرفان بود و در و در	نه توانی نه کلمات فی
از و در و در و در	بر تابه که در یک کلمه	امثالی که در ای عالم فروخت	این که در شستن با جود
نشد و آتش خون نری	پیش ازین شمس نری	این که در و در و در	رو نام آن حکایت باز
چون حکیم از ان سخن آگاه شد	دور کن هم خوشی هم بجا	کس نه در و در و در	تا پیر سلم کینک جز
کفایتی شغل و کین خاز	تا بخواند که در و در	خانه خالی که در و در	بر طیب و در و در
خانه خالی که در و در	که علاج اهل و در و در	و در و در و در و در	خویشی و در و در
نرم ز ملکات نری و در	بازی پر سید از و در	چون کسی اخار و در	پای خود و در و در
دست بفرش نداد و در	در نیا بدینکه از و در	خار و در و در و در	خار و در و در و در
از سر و در و در و در	دست که بودی غان و در	کس نری و در و در	خرد و در و در و در
خار و در و در و در	عاقبتی باید که خاری و در	خز و در و در و در	جندی از و در و در
بر جبهه و در و در و در	دست نری و در و در	ز و در و در و در	بازی پر سید حال و در
آن حکیم خا و در و در	از مقام و در و در	سوی و در و در و در	سوی و در و در و در
با حکیم او و در و در	او بود و در و در	دوستان و در و در	بعد از و در و در
تا و در و در و در	در و در و در و در	نام و در و در و در	دست و در و در و در
کفایت چون و در و در	باز و در و در و در	نهر و در و در و در	نهر و در و در و در
خا و در و در و در	تا پیر سید و در و در	نصف و در و در و در	کس و در و در و در
نصف و در و در و در	اصل و در و در و در	کفایت و در و در و در	او و در و در و در



























































































































[illegible][illegible]









































23

بهر خشمم زانم ز صاحب	بهر قیاس و سنج این چو کشت	نه شانم خرویدند یا نه	نه بر سر این سرایان
خواب پدیدارست چون نوبت	روی پدیدار کی گمان داشت	چو کن زان خنجر بر لبم	ببینان عاشقند در تن
زنگنه کله ایل داشت	غبت خورشید به کشت	خواب از آن گشت گشت	تا بوقت از این سرایان
مطلع اشمنی که اسکندری	بعد از آن هر چاره روی بگوش	اقاب معرفت را نداشت	اشرف او غیر جان عقل نیست
مانده خورشید بکافان است	روز و شب کرده از روی گشت	بعد از آن هر چاره روی بگوش	شر قبا و غرت عاشق و
حسن خفاست سوی مغرب دانا	حسن در پاست سوی شرق دانا	را حسن زان خفاست ای دانا	این خزان را تو هر چشم دانا
خج می بست جان بخت حسن	این چو ز سرخ وین شهاب	اندان بازار کافان را	حسن پس چون بخت بد
حسن ابدان تو غفلت می خورد	حسن از افغانی نمی خور	ای پرده خفت به اسو	دست چون سوی برون بود
او صفات قباب معرفت	اقاب صبح بند یک گفت	گاه خورشید و کن بر لب	گاه که وقت را غفلت
تو زان بخش نایب از غایت	ای تو پیش زده عمارت پیش	روح با ملت و بخت یار	روح را با تازی و تو که
از تو ای قیامت چندی بود	هم شب هم روز خبر	که شب را به میکند	که صبح را به میکند
کز ترا که بدستی بودی	یا صغیر تر ای لب الدین	که به تفریق پیش دران میکند	از تو تغیر جانان میکند
چشم حسن است نه بیست	دید عقلات سنی در و صا	هر که در حسن انداخت	که چه کوی سنی ام از جانت
که بدید چشم حسن شاه	پس بدید کا و غافل	که خودی حسن بگر مرزا	جنس جوان سپردن
پس بی آدم مکرم کجاست	کجاست شرک و کرم	نامشور یا مصور	باطل آمدنی صورت
نامشور یا مصور پیش است	که هر که در پیش	که تو کوی نیست	در نه و کال صبر
پر دانی به راه را روی	هم بسوزد و هم به	آینه دل چون در صافی	آفتاب بی برون آفتاب
هم به پیش نام خشن	ز عشق و کرم	چون غلبه خیال	صورتش به معنی است
شکار و زار که چون پیش	در خیالش خیال خود دید	خاک در کاب و دلم	خاک بر روی تو خاک
گفت از تو هم خبرم این نو	روز خود خندید برین	چاره آن شد که خود	در خورایم و یابی
و حقیقت عجب حال	کجوان تو گریند	خوب خوی	طیبات طبع
خوب خوی که نبدین	طیبات از هر که	در جهان هر خبری	کرم کرمی
ترم علی حلال کشیده	و حقان به	در جهان خبری	سکینه جنس
تا میان مغان و پادشاه	روین بر نریان	چشم چون بستی	نور چشم
چشم چرخش ز جان	چشم از نور و زدن	تا به بخت	تا به بخت
شیر از آتش کینه	و آتش	و آتش	و آتش
چون از آتش و نور	تا به بخت	تا به بخت	تا به بخت















































[illegible]

آب و شایخ خدای کبریا	مژده با کائنات خست	بوی خوش حسنی در عالم چرا	دین رسد به جنت ربانم
یوسف خاندن رسد ازین دوست	ازین غافل شود پند شده است	حدود کین رسد ازین	فصل و رحمت را بهم بخشید
تا پیشی عالم جابجاست	عالم پس شکر نماید	بر صفت جگر شایسته	و ان حد است بر پنهان
خاکه بر باد است و ازین بکند	گرمای پر دوزخی بکند	نیت در دلت بجایست	و از پنهان مغرور است
نک مجنون آتی دوست باد	در دستان و غافل از آن	چشم ناکه بر جگر انداخته	و دین جسمی از نوع دیگر
اب و اذتاب را گوشت یا	هم سوار و اندام او سوار	چشم حس سبب و نور حس آ	و سوار اب خود نماید جگر
پروایب کتب را از خودی	و پیش شاه باشد بد	چشم اسب چشم شمشیر بود	چشم اول چشم شمشیر بود
چشم اسبان جگر که و جگر	هر که خدائی بگوید جگر	نور حق بر نور حس پاک شود	طنبی جوی حق غیب شود
اب پی را بک چه داند راه	شاه باشد تا بداند راه	سوی حق و نورش بر آید	حسن از ان نور نیکی است
نور حق را از نور حق تیره بود	معنی نور است نور بود	نور حق می بکشد سوی ترا	نور حق می بر دوی صفا
ز آنکه محرمات دور بر آید	نور حق دریا و دریا نیست	ایک به بیت بن بر آید	خبر آثار و کشف رکنو
نور حق کو غیبت و کربان	بست پنهان در سواد دیده	چون که نور حس فی جگر	چون پیشی نورانی بی چشم
نور حس این غیبتی غیبت	چون غنی بود ضیایان	این جهان حس است عجب	عاجزی که رفت و عجب
که کندش بکند که شایسته	در دستش بکند که شایسته	که میشد بکند که شایسته	که شایسته بکند که شایسته
آفت تا حیرت	که تعیش بکند که شایسته	که میشد بکند که شایسته	بفر داند احسان
دست پنهان بر ستم پنهان	اب و در حلال و ناپسند	تیر بر این من و ناپسند	بانه پنهان و پنهان جان
تیر شکر را از این تیر شکر	نیت بر تانی شکر است	درب از بیت گفت حق	که حق بر کار ما و از دست حق
نعم خود بیکش نیک تیر	نعم شکر از شمار شکر	بوسه بر تیر و شکر شکر	تیر خون آلوده از خون نور
اگر چه از حسرت و تیر	دو که ناپسند و ناپسند	ما شکاریم چنین پای کربان	که می چو خیم چو کانی بکند
سید و سید و ز و این صفا	سید و سید و ز و این صفا	ساعتی که او کند صدق	ساعتی که او کند صدق
ز آنکه غفلت خط باشد درام	تا خود غافل نکند در امان	ز آنکه در دست و در دست	ان و چو که در دین و در دین
آیند غافل شکر و غفلت	بر غافل و غفلت و غفلت	ایسج آید و در این	ایسج آید و در این
سج اندری در غفلت	سج سید و سید و سید	چون که سید و سید و سید	نور خیر بران محقق شود
چون خود دوستی و بر این	چون که سید و سید و سید	در میان خودی صلاح	و نه از آنکه دست و پا شود
چون که غفلت غفلت	در مقام اسفند و در دست	نور از چشم و از اسفندی	و نه از آنکه دست و پا شود
شیخ غفلت و در این	باز به این که با غفلت	ایست و در هر موسم و در هر	هر از آنکه ساز و کار نام
هر موسم غافل و غفلت	باز به این که با غفلت	غافل از آن که در دست	ساز و کار و در دست











































































































گفت اهل کسند این اولیا	و غیبی خبر و رکاب و	از برای سخنان خراب و	لیک اند نیز نمیدار و
پشت دار و جلوه عصمتی	کرم شده خدا و خدایی	مان و دان این دلی و نشان	صد هزارند و هزار و یکند
در لنگی کردی یکجوی منور	سوی منور عین از نور	ورنگی کردی یک نور	نوح شرق و غرب را غرق و
برکنده یک عای لوط را د	چو شهرستان شای پی را	گشت شهرستان و در و	و جلوه بسید و پیشان
سوی ست یکتا و این رخ	دوره و دوشمنی در کنده	صد هزاران ز افغانی و	خود بر زنی و سینه
که گویم این پان فزون و	خود جگر چو در خار و	خون شود و خارا و باز و	نور پس خورشید و گو
طافه و در بین سیر چشم	لیک از شهرت پسند غیر چشم	موجب پسند و در و	رقص و مقصود و در و
چون ربنده زوت خود و	چون چند از قصه و دلی	مطربان از در و	بجرا و در و نشان کف و
نور پس و صفات خدا	گفت یار یقین و	و نمایی یک بر و	بر کمالش خدا هم کف و
نور پس و ده کف و	کوشل باید از این و	کوشی سر بر بند و	تا پسین شهر جان و
چون و مان ربنده زهر لای و	خبر حدیث روی و	بیر کشد کوش و	کش بود و رنمایی و
سراسر کوش و	رحمت و مغفرت و	این سخن پایان و	روی و سیل و

بقیہ قصہ شہرستان پل چکان

تأیید انعام دور خوش	کوشتهای بنده کار خوش	غیبت ایشان کی در بر
کی بر دوان غران کو مارش	دای آن افروشی گشای بر	باشد اندر کورس با بر
نی دوان خوش کردن در دانه	آب دور غنیت مر در دانه	را چه غنیت مثل در خوش
بر سر هر زار خا و دریشان	کز غر غریل را بیکراثر	کز پستی چوب و این بود
در همان روز و شب	کوبیدن ز خورای زبان سن	پست بر شمشیر بر سن
در دواب آینه بر کس کی عمر	امای نسیم باشد این خیال	چه خیال است این کس را خیال
از نسیب این خیالی شد کنون	کز آذینها محسوس شد	پش پاد و شمر شکرش شد
چشم دشمن بسته زانم چشم دو	حرف و نیازت خوشتر شد	چشم او در دشمن کز خیز شد
ز چو کبر و خوششم او	هم در این حب مدح	کو اغیرت صبا در
ساخته در این جهان نیست	عمر تو مانند صبا در دست	روز و شب مانند دینار در
تا که خالی کرد و آینه خوب	کز کز کبستانی و دمنی بجا	اندر یاد که در آن با دل بجا
تا ز دانه و آفتاب علی	و دمای کار با چندین پیش	جز بجاری که بود در دین پیش
نیت بر دوان تو خام	و در عورت آن تو	لی بسکات و پوست دای
نیتی او کن		

[illegible]

بنور از اصحاب معنی است  
 که در غایت دل غم از  
 باد کشتن  
 آواز جانان کرد و محض  
 جز سعادت کی بود انجام  
 طبع بر که از چنانان برکت  
 بود پس نبی زاده  
 که بهشت غیرش بود بار  
 و آن کس نه شبان  
 هیچ بوی زوینا که ناکوار  
 روی که در زبان حشر  
 سید زانند و نورش آن کوه  
 آفتاب در دل شایست بنور  
 بل کج خواره را جز آب  
 بل در دلی غلظت  
 چون نیاید از آن کجور  
 نیز بر آسین سبب غم  
 در غنایش پاد چون پاد  
 بر دین چشمتان برزند  
 چوب و بادش سرای و دما  
 این صفا کون آفتاب  
 خلق جز از آن غلط نمی اند  
 نیز اند محض قیاس  
 ام ایام و زمانه  
 وقت چو سپهر نه در  
 گفت ما از آن شیرین

باز گشته و بیکدیگر ایستاد

بکار نمونند و در این پیش  
از درون بخار بر سر نفس و  
کتابت  
ایلا به درگاه قانع شود  
من تسلیم حالت آدم  
این گفت و خبر با ای کرد  
اندوخته و چون کرد  
از پیشان رخ آستان سخن  
در میان سخنانی پیر  
چند با ای کرد و بر گشت رفت  
کتاب پهل داده خورد  
بر هوا انداخت به یکبار گشت  
الایان رخ آستان سخن  
پهل کیم بخورای داده خوان  
آنگاه بدوی حق را ازین  
همه بار یک پوشانند  
مره آتش شست میشود  
کرمی کردن کنی کرد  
من عا و در شود و بوی آن  
رویت با و بهشت است  
ای بنیادی بر دل کرد  
خشم خیر بخشد و گفت  
و بهشتی اندام زاربان  
و بهشتی اندام زاربان  
گفتی منی من چو پناه  
از دامن غیر که گوی گفت

سجده ایست و بیکدیگر در پیش  
 ز درون زانو نشاندند و از زانو  
 چو نبات از دنیا شکر خج  
 در شکم پیل بچکانم و در  
 تار نام مرشد زاندم  
 گشت قله جوشان در راه  
 پاک خورده و در پیش  
 بخت از بخت با عقل  
 او لا آهوی حایس و به  
 سرور نامزد او این شک  
 بر زنده و کشتن پل زده  
 آسمی زوزین میشد شک  
 زانکه مال زور داده و زمین  
 هم را در دهم پیل زور داده  
 چون نیاید بوی باطل ازین  
 بری نیک و بد براید برها  
 تا چون گویان کردون میرود  
 از بازو سیر تقوی کرده ام  
 اندک زنی است به زربان  
 و نثری غلط قبول دست  
 چو شمشیر زنی در دنیا  
 کیم بزدن کو بود از چپ  
 بکند و در غمی از غمایان نیست  
 با بوم چشمه و آغاز تان  
 و و ما جزو از خان صفا  
 بادمانی که کردی تو کنه  
 از زبان غیر زبان کی آرد



































































































زنگنه و برهاسی حبیب

فلسفہ

[illegible]

سنه ۱۲۰۱

۱۵۳

[illegible]

آن همان رجب دایمی بخت  
و رجب دایمی را در دایم بود















کوت ایوی از شربت	سر ایوی از شربت	کوت ایوی از شربت	سر ایوی از شربت
بجای او است که از شربت	بجای او است که از شربت	بجای او است که از شربت	بجای او است که از شربت
این دو است بر شربت	این دو است بر شربت	این دو است بر شربت	این دو است بر شربت
نوم کش ای که در این	نوم کش ای که در این	نوم کش ای که در این	نوم کش ای که در این
ساده کشید از این	ساده کشید از این	ساده کشید از این	ساده کشید از این
نه در شربت	نه در شربت	نه در شربت	نه در شربت
چاکش زید است	چاکش زید است	چاکش زید است	چاکش زید است
افسوس شربت	افسوس شربت	افسوس شربت	افسوس شربت
بعد نوبه ای بی	بعد نوبه ای بی	بعد نوبه ای بی	بعد نوبه ای بی
رج در بول کانیست	رج در بول کانیست	رج در بول کانیست	رج در بول کانیست
جان برای امر او	جان برای امر او	جان برای امر او	جان برای امر او
نه حق بی	نه حق بی	نه حق بی	نه حق بی
مادرین در کمال	مادرین در کمال	مادرین در کمال	مادرین در کمال
وایوب جان	وایوب جان	وایوب جان	وایوب جان
بیا تروم	بیا تروم	بیا تروم	بیا تروم
آن زود	آن زود	آن زود	آن زود
وکی نورشان	وکی نورشان	وکی نورشان	وکی نورشان
وکیان عدم چون	وکیان عدم چون	وکیان عدم چون	وکیان عدم چون
نست مود	نست مود	نست مود	نست مود
بن کوی خود	بن کوی خود	بن کوی خود	بن کوی خود
نوم کش از شربت	نوم کش از شربت	نوم کش از شربت	نوم کش از شربت
جان فایه	جان فایه	جان فایه	جان فایه
طوطی	طوطی	طوطی	طوطی
کلی	کلی	کلی	کلی
جای	جای	جای	جای
نوم	نوم	نوم	نوم
نوم	نوم	نوم	نوم

چون بی اگر	کوبید	هر	کود
کرمی	کرمی	کرمی	کرمی
و جسم	و جسم	و جسم	و جسم
وین	وین	وین	وین
دوی	دوی	دوی	دوی
ای	ای	ای	ای
کوشش	کوشش	کوشش	کوشش
نفت	نفت	نفت	نفت
بر	بر	بر	بر
بانی	بانی	بانی	بانی
که	که	که	که
مس	مس	مس	مس
بر	بر	بر	بر
اخت	اخت	اخت	اخت
یک	یک	یک	یک
ار	ار	ار	ار
معد	معد	معد	معد
رسم	رسم	رسم	رسم
لای	لای	لای	لای
ساخت	ساخت	ساخت	ساخت
چا	چا	چا	چا
ساخت	ساخت	ساخت	ساخت
اس	اس	اس	اس
نرف	نرف	نرف	نرف
موش	موش	موش	موش
پای	پای	پای	پای



[illegible][illegible]



















































میر سزا لاسکان نزلت	شسته می کشد و در کین	از بزرگ یک توارد بگو
ای که در جملت پیدا	در دهنش می پخته	چون شانه می در چون کوه
از شما خالی است از دید	من تمام چشم و قیام	تو جان جان و با تو زک
لیک از خورشید کشیده	نیم منم این چشمه	تا نام داشت از زما
بر هر که توان سخن	نیم منم گفت بندان	دل مردم بر طعن
مرد و زن که در دهن	نیم منم گفت بندان	کره و مادی خود و مرا
باز سبک طایر آب	ان تخیل که بره میرسد	سر می برداشت خودی
می می برستی بر ستقا	گفت که تو توله این ده	ز اتفاق بکشت ان سکه
ز اتفاق تو خشم بر سر	گفت و در اجالی ازین	که از ایمان بد اندرین
زود و کاشان پیش در	وقت نکست می رود	پیش از آن که حجر کشد
بکشتن بر دوازده تابات	بخت از بوی طلق انیا	می خردم ای شتر غافل
سوی جواد بر سر در	چون شنیدی که در جاست	کو تو تقلید باید کرد
تا که ان پستی تو شکش را	چون کران دیدی بسو	رست از تقلید باید کرد
لیک اندرین سبک	از بزرگ سبک ان	که سبک بود و ان شد
با وی ز باد هم تفرود	بر سبک ز باد هم تفرود	زاد خودشان از ان
که با دگر گشته او خور	لک و عقلت غافل	لکری در بر دگر
زخت بر دهن دریا	زین چنین اندر دل	چند از دل چشم هم
تا چو دل شد و ده	دل بر باد غافل	ز ان پستی هم
و حق لها شد و حق	با چو ان که هم آب	سوی ان سبک غافل
خلفه معق ان چه	ان صد و دهن که	لکری با ان کسان
مرد و زن که در دهن	نیم منم گفت بندان	کره و مادی خود و مرا
باز سبک طایر آب	ان تخیل که بره میرسد	سر می برداشت خودی
می می برستی بر ستقا	گفت که تو توله این ده	ز اتفاق بکشت ان سکه
ز اتفاق تو خشم بر سر	گفت و در اجالی ازین	که از ایمان بد اندرین
زود و کاشان پیش در	وقت نکست می رود	پیش از آن که حجر کشد
بکشتن بر دوازده تابات	بخت از بوی طلق انیا	می خردم ای شتر غافل
سوی جواد بر سر در	چون شنیدی که در جاست	کو تو تقلید باید کرد
تا که ان پستی تو شکش را	چون کران دیدی بسو	رست از تقلید باید کرد
لیک اندرین سبک	از بزرگ سبک ان	که سبک بود و ان شد
با وی ز باد هم تفرود	بر سبک ز باد هم تفرود	زاد خودشان از ان
که با دگر گشته او خور	لک و عقلت غافل	لکری در بر دگر
زخت بر دهن دریا	زین چنین اندر دل	چند از دل چشم هم
تا چو دل شد و ده	دل بر باد غافل	ز ان پستی هم
و حق لها شد و حق	با چو ان که هم آب	سوی ان سبک غافل
خلفه معق ان چه	ان صد و دهن که	لکری با ان کسان

میر سزا لاسکان نزلت	شسته می کشد و در کین	از بزرگ یک توارد بگو
ای که در جملت پیدا	در دهنش می پخته	چون شانه می در چون کوه
از شما خالی است از دید	من تمام چشم و قیام	تو جان جان و با تو زک
لیک از خورشید کشیده	نیم منم این چشمه	تا نام داشت از زما
بر هر که توان سخن	نیم منم گفت بندان	دل مردم بر طعن
مرد و زن که در دهن	نیم منم گفت بندان	کره و مادی خود و مرا
باز سبک طایر آب	ان تخیل که بره میرسد	سر می برداشت خودی
می می برستی بر ستقا	گفت که تو توله این ده	ز اتفاق بکشت ان سکه
ز اتفاق تو خشم بر سر	گفت و در اجالی ازین	که از ایمان بد اندرین
زود و کاشان پیش در	وقت نکست می رود	پیش از آن که حجر کشد
بکشتن بر دوازده تابات	بخت از بوی طلق انیا	می خردم ای شتر غافل
سوی جواد بر سر در	چون شنیدی که در جاست	کو تو تقلید باید کرد
تا که ان پستی تو شکش را	چون کران دیدی بسو	رست از تقلید باید کرد
لیک اندرین سبک	از بزرگ سبک ان	که سبک بود و ان شد
با وی ز باد هم تفرود	بر سبک ز باد هم تفرود	زاد خودشان از ان
که با دگر گشته او خور	لک و عقلت غافل	لکری در بر دگر
زخت بر دهن دریا	زین چنین اندر دل	چند از دل چشم هم
تا چو دل شد و ده	دل بر باد غافل	ز ان پستی هم
و حق لها شد و حق	با چو ان که هم آب	سوی ان سبک غافل
خلفه معق ان چه	ان صد و دهن که	لکری با ان کسان

میر سزا لاسکان نزلت	شسته می کشد و در کین	از بزرگ یک توارد بگو
ای که در جملت پیدا	در دهنش می پخته	چون شانه می در چون کوه
از شما خالی است از دید	من تمام چشم و قیام	تو جان جان و با تو زک
لیک از خورشید کشیده	نیم منم این چشمه	تا نام داشت از زما
بر هر که توان سخن	نیم منم گفت بندان	دل مردم بر طعن
مرد و زن که در دهن	نیم منم گفت بندان	کره و مادی خود و مرا
باز سبک طایر آب	ان تخیل که بره میرسد	سر می برداشت خودی
می می برستی بر ستقا	گفت که تو توله این ده	ز اتفاق بکشت ان سکه
ز اتفاق تو خشم بر سر	گفت و در اجالی ازین	که از ایمان بد اندرین
زود و کاشان پیش در	وقت نکست می رود	پیش از آن که حجر کشد
بکشتن بر دوازده تابات	بخت از بوی طلق انیا	می خردم ای شتر غافل
سوی جواد بر سر در	چون شنیدی که در جاست	کو تو تقلید باید کرد
تا که ان پستی تو شکش را	چون کران دیدی بسو	رست از تقلید باید کرد
لیک اندرین سبک	از بزرگ سبک ان	که سبک بود و ان شد
با وی ز باد هم تفرود	بر سبک ز باد هم تفرود	زاد خودشان از ان
که با دگر گشته او خور	لک و عقلت غافل	لکری در بر دگر
زخت بر دهن دریا	زین چنین اندر دل	چند از دل چشم هم
تا چو دل شد و ده	دل بر باد غافل	ز ان پستی هم
و حق لها شد و حق	با چو ان که هم آب	سوی ان سبک غافل
خلفه معق ان چه	ان صد و دهن که	لکری با ان کسان

















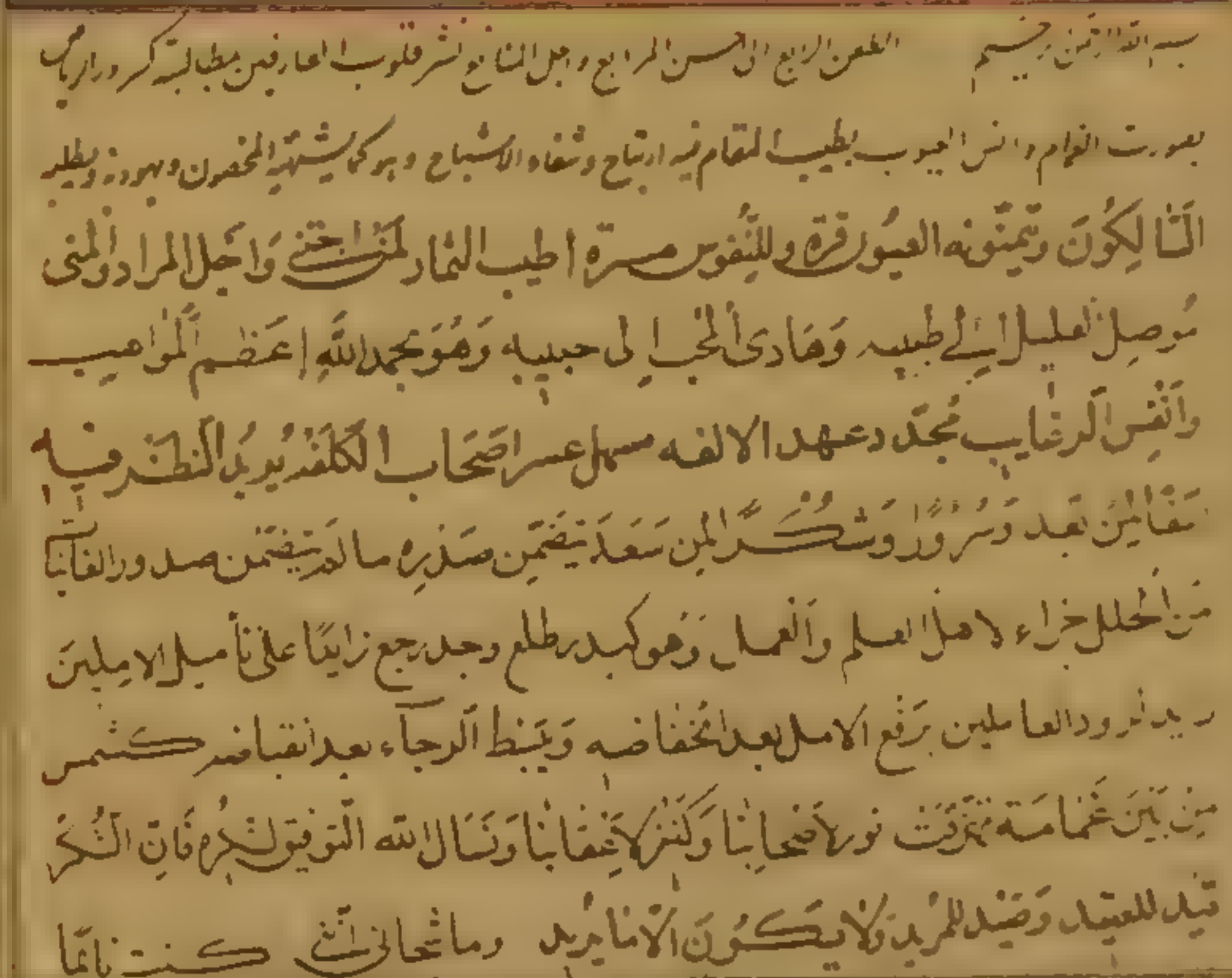


بن برادر خوشتر	کز بخار و دور فامد کم	هان جان است در جبهه	از خیال و دل کشیده خیال
سایه بر سر بندد	عاقبت جوینده بماند	گفت پند چون گوئی در	عاقبت زان در و دل بر
پوششی بر سر لای	عاقبت پی هم اوردی	چون ز جانی بکنی هر روز	عاقبت اندر دایه بپای
جلو دهند این از تو کرد	هر چه کارش دردی بد	شکست زان ای شکست	این نباشد و بود و بپای
از روزی پیش بخت و	نزد و غفلت کوز داشت	کان فلک شکست از دست	و این حدت رود و دست
	بهم باور و بیس لیس	سودناک شان عبادت	
	مسدودان سپاس و پیر	ناید اندر خا طران بپای	
	این دو سیر و تابدین	دلش او پر خزان کند	
	کوبان زان غفلت و	مرکت او کرد و پیر او	
	پیش او پیر و هم نام	نیشی بپیر او و پیر	
	صد هزار خلق خا خا	روزی باشد و جان بپای	
نوبه ان تا بخت و	از زحمی و بد زاده	این جهان بر خا خا	از بخت سر و بر و پیر
در وقت کوبش	سز چه بر او و بپای	بعد عالم شرق و غرب بپای	تا تو چای نکر و بپای
پیران و بد و بد	هم شیر خا خا و بپای	هم می سیزه و رو کار	تا تو کشت و بپای
	به دستیره کند و بپای	آنها که بر خیر و بپای	
	هم کوفت و بپای	در فکس و بپای	
	پیر و بد و بپای	هم بر او و بپای	
	نزد او و بپای	پایند و بپای	
	چون بدی و بپای	عاقبت و بپای	
	بخت و بپای	یا خود و بپای	
منت ساند و بپای			ای خدا تو رحمتی کن و بپای
بخت تا و بپای			از دور و بپای
بخت تا و بپای			هم و بپای
	تا خدا هم و بپای	بخت و بپای	
	به و آن و بپای	چون و بپای	
	تو و بپای	تو و بپای	
	تو و بپای	تو و بپای	

و این حدت رود و دست







تِلْكَ مِنْ بَرِيَّةِ مَعْصِيَةٍ  
 إِلَى أَنْ دَعَتْ زَوْجًا مَحْسِنًا  
 فَتَوَلَّى مِنْهَا مَا يَكُونُ مِنْهَا  
 رِثَةً لِمَنْ يَرْتَدُّ إِلَيْهَا  
 بِمَا هَانَتْ فِي نَفْسِكَ  
 رَحْمَةُ اللَّهِ الْمُتَّقِينَ

فَلَمَّا تَرَى الْفِتْنَةَ وَدِمَهُ وَجَزِيلَ الْإِلَافَةِ وَنَفْعَهُ فَهُوَ خَيْرٌ مَسْئُولٌ وَأَكْرَمُ مَأْمُولٌ وَاللَّهُ خَيْرُ  
 سَائِلٍ وَهُوَ أَرْحَمُ الْيَائِسِينَ وَخَيْرُ الْوَارِثِينَ وَخَيْرُ الْخَلْفِ رَأْفَتُ  
 الْيَقَابِينَ الزَّائِعِينَ الْحَارِثِينَ وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَعَلَى أَوْلِيَاءِهِ أَجْمَعِينَ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ششم

[illegible]



























از چه بستم بر هم منتر  
 بر این دست بود و بفر کردن  
 چون بستی تو دور از دست  
 در پناه جان باغی میست  
 کمال اینچه را دم منتر  
 بن منتر آید بر ای منتر  
 قدر او را نفس کم منتر  
 هم عارف و چه غیب  
 منتر خالی کن از انکار  
 بهت معصیان نیست  
 فی چه معراج بخاری سما  
 زود بود به منتر سیکند  
 دست تو دایم در دقا هم  
 ای قلند برفت و تو هم پر بار  
 بن خشار کرده باشی بهر فرد  
 به یقین جلوتر است  
 چون بخاری سیدانی رسید  
 با کشته زور و جابریم  
 ای سر و عقل چه آید  
 با کشته زور و واز زور  
 از بفرایند مان این سید  
 در دقا هم نور به سید  
 کی به سید شادان فرج  
 در دقا هم بن منتر  
 سوی حق که به سیدان هم  
 از دقا هم پان و از فرج  
 از دقا هم بن منتر

تفسیر این حدیث مبارک کہ مثل امّی

پیکر شستی ام بطور فان من | و اما هم در بستی نوح

مَثَلُ سَفِينَةٍ نَفَحَ مِنْ مَتْنِكَ بِهَا

وَمِنْ حَيْثُ عَشَا غُرُفَ

میکم کن زین و به نام تو (چه شیری چون می پوی)

بک زمانه مع العیشین

اتحاد و پند و اندرز  
یک زبان چون خال سبزه

لیک او بند نه میند غبرو

آه بیکمان بود که از یار  
آه بایالی بوی خلد زین

بعد برفت بر کشاید  
لی جو معراج زمین تا فر

بل جرموع حبیبی است  
آموش بر اوقات خلعتی

یا بعد از آن که این کتاب را به دست خود رسید

بخت و محنت جانمان را بخدا  
بر دریدی و سخن پزوهشیا

در همان وجه نامشروع در  
بر بیاری و بر سر کشتن

مجموعه نادره و نفیس است

شماره پنجم - فصل دوم -

در هر روز یک بار بخواند  
 که هر روز یک بار بخواند

از این کتبی است از خاکی که

است برانند و فغانه

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

شده زین را بفرست  
تو بگویم که بفرست

در روزهای این ماه در این شهر  
در این شهر در این روزها

بالا ان خواهي و

می از اخوان مردم شو  
چون نوی مودان است

منه فوئدنا بیست  
و نه شایسته و نه شایسته

فصل ششم در بیان احوال و عادات و رسوم و تقاضای این شهر

و بنفشه عقد ره بر کف  
 هر کدوست اندر زلف باد  
 روز و شب بسیاری و درستی  
 شستی اندر عقد ره بر کف  
 تیرش من و در نعلی و ذلیل  
 تشرش درم جهانست  
 لب بان مراد و کز سینه  
 و ز غفران نه به حساب نه  
 چون بچرخ بر می رحمت بر من  
 ببلبله جنت کل این کفر  
 روی هستی دست از من  
 روی بی حقوق جانیان این  
 بنودی مع سامع انعام  
 دست گوینده و پنا شود  
 سلیمان ز زمرستان دی  
 ز آناه جفاخت زبانه  
 نو زرد و نظر اسرار نه  
 بهر یه بران بخا اهیست  
 سرم سارشان غافل این  
 ز رفان ده بجای و دست  
 لغیم لغیم بهر شود  
 دود و در ابد کو اختیار کند  
 بی باشد که کو ارم  
 زندان جمود تو غایب شد  
 سببش انانی چشم  
 خاندانست اوبان و  
 شکر اند و طاعت مند

بجز زدهش در غوغا  
 گنجی که گدازد بکشتی  
 بر آب سینه ای برین  
 دید و حس زبون آب  
 کان نظرمی و این  
 گفت عبدالمشغف  
 صورتی که صدق ال  
 روی من را در کفایت  
 روزی که ای بوشن  
 منزل شری کرده خدا  
 چون باشد عارض آن  
 پیش نیست پروان  
 کرد و در قیامت آن  
 بویخت هم میغ و هم باغ  
 باز کرد ای دیوان  
 فرح است ای صف زینت  
 کوفته شمع آفتاب  
 مرغ فتنه دیزب است  
 آن طوطی در سینه  
 روانه کرد که زنی  
 چرخ شد آن غمناک  
 بر من طاری می طوف  
 پس بطل رطوبت  
 گفت شمع در کفایت  
 بجز آن دل زلف  
 گفت خمر بخت  
 زلف آن که زلف

پیش نور چید مو نور پیش  
 بر دستان نهاد و شد آن سر  
 بست بندش صفت ز بار  
 دیده ربانے جو پیش  
 شست سالان شب چهره  
 شب میفرستم در انبال  
 بین که امیکل من بر سر  
 زانکه بودی کشاکش اهل هر دو  
 کرد و غریب را چو مری  
 که هزاران آفتاب دید  
 سینه هر روزی ز جاس  
 باز که ایستد مسلمان  
 آورد و بود بسوی او  
 ز رخسار دل بر آید  
 ز رخسار وی ز رخسار  
 کو نظر هفتاد و نه باب  
 بر آن ده باب است  
 قصه تعاری که شکست  
 و در دیو شتری کل  
 سنجید شکر که از آن  
 تا فردا بوج غذا رفت  
 وضع سنگ تر و نوکل  
 سنگ بن هر چه خواهی  
 نوخوئی چشم بر خور  
 و خراجه شیرین زب  
 و یک اسنگ او را زینا

خوار و بیکس نبی و دیوانه  
 نادر ایسر که از نوبی تمام  
 یاقی خضر او که هر ای جان  
 تا زبون کرد و پیش از نظر  
 من دیدم غلغلی شفتال  
 در پادشاهی یزیدی روکو  
 با کشتی بیدیم سوی است  
 نزل کن کنی کحل روی شر  
 نور دین سرشکوی برست  
 تو بنور او همی درواریان  
 بزم را بخیزد لبی بر سر است  
 هم بگو از زبان هدیه که  
 به از این نام است  
 به از این نام است  
 این زمر بر سران بنید  
 از طره نه از دست بان  
 از دست من جان سیر کنید  
 چون بداند داد او و دراز  
 زوار و کل شهر بود  
 و از آن کل هند کام  
 بعد عمار خیر شد  
 گفت عطاری جوان جوج  
 گفت کل سنگ ترازوی  
 گفت باغ و در آن یک گل تر  
 سخت نپایندم یک دست  
 گزندی سنگ سنگت نعل  
 مر را ای لطف و مکریت

دیده از قوت شده ز کردار  
 بر غلامی ز بکر دشت غراب  
 هم برین تقیاس اهل شب  
 شخشات آفتاب با شرب  
 نابش نور بس بر می رود  
 فیروز و شب با غلام  
 او چه بود به بارش و  
 بیل کن زیرا که غایب است  
 ز رخشنده و کتب بحر  
 روز غامض و خام را و حار  
 در میان آرد او می شود  
 نور سی من ای هم بخوان  
 ز خدا بخوان به آید  
 نور جان و الله اعلم بالکلیات  
 کوردی ترنج استر از  
 ز نظر اندازد بیدار  
 هر چه انوشیروان  
 ناکشده و در کفر بسته  
 آن که در آن کوپا بر نیر  
 من می دزدیم ز تو بهر مقرر  
 پس بدانی از تو غافل نم  
 هست یکنواختی سخن  
 از زایل شد بخیر دست  
 شک چه دکل غور از دست  
 که سیر به دفتر حکوالت  
 این به و بل طر امیوه  
 هم نقد مان شد شکست

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰











[illegible][illegible]



















































[illegible]

چون که با کوه سر و کار نهاد بزرگش آب تن میدانی کبیر نزد من بریت ای درو نیکی در شوره و طشت و دل آمد آفرینان را انتقال	همه زبان کوهان پاک نهاد این مردان را یک لکری خوش نقده چک سر و کار کرد ن شود ز جانی از تو کم	کبر و شتاب تا غیبت نام چرخ از کیمی غیبه بر خفت ن شود ز جانی از تو کم	یاسو زود و فرستادن دم تازه فغان شتاب خفت ن بد فغانا خلل ایام در پیرایه اولی حدال کسب داد و ایام غیبت مال
برن خیزد و در تن و غفلت پیشانی روز و رخ و آب ایضا بدشت و شده چرخ دیگر که در کدشت آن صفر چون که آب خوش در میان گشت گفت هست و کونگویی و کد	عاشق وقت کرد و غفلت در پیش راه اعلی سیر کرد مژده در با ششم در گفت کاش خیر و از غره پیش او کوشنای آب شر	چون صخر آید و شاه صخر گفت هر کس که مرا شرد و گفت کاش صخر کدشت پس حال از غفلت عالم شادان بچشم هر کس که هست شمر	کوبن این می سازم سفر چون صخر از جهان چرخ گفت که رفت ترا می بریت و بقایان شادمانی کوه که نذر و آب قبل تو خور تا هم شربت یار نیک زود و آب شسته بکوه اقبال تا جگشت ای کلک چون نقش آری و صد پند سکینه طبع من اقتاد بودی اندر هر دو عالم بهر تا با نیکو گشت آن صبر زهر جان عقل بخور شود جبهه آمدت صد عارض هست شد زان بوی تاب که خاک و دودین هر دو عالم ذات او محصور و بکوه در کف دریا شوا غیث لطف قطره ده بحر که هر صبر کاشکی چرخ معتمدی شود شاه را لازم بود دل زیور کوه که سپری پوداند باز را
اما گفت او این سخن بگوید وقت گشت در می پرست عجب کل او و پوشتان کلام او سخن که خوش میشد آید چون جان لطیف را کین گشت زهر که ز بوق آن برود و خانم هم گشت دوست خود که با به چمن باز آید کان صد داودان آن جبهه بوی فانی چون کوه در آید چون با صلح کرد و دیار کرد پس به ای قطره خود را بی خود کرد و ای چرخ و دست الله الله بسج تا میر من چون که گشت با نیک و کد گفت با مان کوه اوج از	افغان نشان بین ای دل این گفت و کرد و در گشت خواجه چون شد و تر شد سر خوان بروی او بر آید او بخت بر نجات رجایی چون شد و دل زد و عالم بر تا نذر و دوسر بایست که یک کل مجری کار را انکه کان الله را یه بیت گشت باقی ایام و هر از غر از غف خورشید و باد گشت تا با بال در بهای فقره لم قطره را بحر نقاسا رسد که بحر لطفی این سخن هم طایب این یاد و طلب قصه مان یاد شاه و خانه آن کدیر زان	بر غنایات تن و تن رجب راز و مصالح هم در یک کس نشیند ای یون جمع میان برودت و دگر زهر که در ذریه نازان است خانم هم گشت این غمی آیت فی جانی کوه شری خواجه اصد و خفتن من زانکه این موسی ضعیف بی بجو قطره خایه ناز و کد خاکش گشت در ریا بیک پس به ای قطره و در غیث الله الله و دین و پیش غر لطفانه لطف این کد شری گفت با مان کوه اوج از	



















































تا بهار آمد استیغتون	اینها نشان می دهند که	نقش در کشت اندر است	در دل و در گوش و در اندام
نقش درانی یا بهر حال	بعد از نقش در پیشانی	نقش در بر روی دیو نمیده	در دل و در گوش و در اندام
اچنان ترخ بر جانش رود	که در در حال دیو را ندو	چنانچه در پیش صورت	این ترخ بر جانش رود
کشته بایست روی من	ان در روی من	نقش در پیشانی	قلب را در پیشانی
قلب میزد لاف میزد			تا بهر این در در اندام
کس از این نشانه را نداند	نقش در پیشانی	این همان سبزه زار است	نقش در پیشانی
	سج لاف و دیگر	او محبت بخود دارد	نقش در پیشانی
	ان محبت او را نشان دهد	نقش در پیشانی	نقش در پیشانی
	آینه در عجب رود	از برای طر فلقیان	نقش در پیشانی
	آینه بنویسد منافق باشد	چنین آینه نامانی	نقش در پیشانی
	تا که معین آینه باشد	تا که در عرش را بخون	نقش در پیشانی
	عرش و عرش ای در	نقش در پیشانی	نقش در پیشانی













[illegible][illegible]















[illegible]

نوردهم بود اولی و آخرین	نوردهم بود اولی و آخرین	نوردهم بود اولی و آخرین	نوردهم بود اولی و آخرین
انتهی را که بود از جان وصل	انتهی را که بود از جان وصل	انتهی را که بود از جان وصل	انتهی را که بود از جان وصل
و نه پیشم اندر دست و زبان	و نه پیشم اندر دست و زبان	و نه پیشم اندر دست و زبان	و نه پیشم اندر دست و زبان
چون نهید او بر روی راه با	چون نهید او بر روی راه با	چون نهید او بر روی راه با	چون نهید او بر روی راه با
بر عید خدای توان بخش	بر عید خدای توان بخش	بر عید خدای توان بخش	بر عید خدای توان بخش
چون از بخت واری ای بر	چون از بخت واری ای بر	چون از بخت واری ای بر	چون از بخت واری ای بر
کوی اینجا خاک پای ختم	کوی اینجا خاک پای ختم	کوی اینجا خاک پای ختم	کوی اینجا خاک پای ختم
کشته بودم نفع که بختی بار	کشته بودم نفع که بختی بار	کشته بودم نفع که بختی بار	کشته بودم نفع که بختی بار
ای در بخشش زین ای دل	ای در بخشش زین ای دل	ای در بخشش زین ای دل	ای در بخشش زین ای دل
زین بنور دست آن کار بر دل	زین بنور دست آن کار بر دل	زین بنور دست آن کار بر دل	زین بنور دست آن کار بر دل
هر که میرود و خدایا باشد	هر که میرود و خدایا باشد	هر که میرود و خدایا باشد	هر که میرود و خدایا باشد
کوید آن به بخیری بودم	کوید آن به بخیری بودم	کوید آن به بخیری بودم	کوید آن به بخیری بودم
از هر یمنی اندرون وی قسوع	از هر یمنی اندرون وی قسوع	از هر یمنی اندرون وی قسوع	از هر یمنی اندرون وی قسوع
بر من آن بر خدای ای	بر من آن بر خدای ای	بر من آن بر خدای ای	بر من آن بر خدای ای
چون شنید آن پند و روی	چون شنید آن پند و روی	چون شنید آن پند و روی	چون شنید آن پند و روی
هاتمی پرسید بر اندر دست	هاتمی پرسید بر اندر دست	هاتمی پرسید بر اندر دست	هاتمی پرسید بر اندر دست
چکلیدهم او در خاک آب	چکلیدهم او در خاک آب	چکلیدهم او در خاک آب	چکلیدهم او در خاک آب
کریم و صدق منی نورش	کریم و صدق منی نورش	کریم و صدق منی نورش	کریم و صدق منی نورش
مسلم و دینی نانی نورش	مسلم و دینی نانی نورش	مسلم و دینی نانی نورش	مسلم و دینی نانی نورش
نام خلق و شوقی و نه	نام خلق و شوقی و نه	نام خلق و شوقی و نه	نام خلق و شوقی و نه
ایک اهل پند به پیشش	ایک اهل پند به پیشش	ایک اهل پند به پیشش	ایک اهل پند به پیشش
که سخن را نرزد به خیر	که سخن را نرزد به خیر	که سخن را نرزد به خیر	که سخن را نرزد به خیر
بر نرزد نوبت خشنود	بر نرزد نوبت خشنود	بر نرزد نوبت خشنود	بر نرزد نوبت خشنود
چون در آن که بود کسی در	چون در آن که بود کسی در	چون در آن که بود کسی در	چون در آن که بود کسی در
سرمه بر سر کلاه نشاند	سرمه بر سر کلاه نشاند	سرمه بر سر کلاه نشاند	سرمه بر سر کلاه نشاند
خداوند بر سر از آن	خداوند بر سر از آن	خداوند بر سر از آن	خداوند بر سر از آن
او را نماند دمه و دوش	او را نماند دمه و دوش	او را نماند دمه و دوش	او را نماند دمه و دوش



















































[illegible]

خند در باغ و شادانیم  
 خود را باشد پیش مرستق  
 مسیح در از دوپاره استخوان  
 کریمی وزارت کند و گاند  
 و زنی بروی منی را و انداخت  
 او را انداخته نیکو انجمن  
 شاه را کشید و را بخیر است  
 شاه فرمودی محبتان بند  
 هر چه پای مرزای کشید  
 می نماید و در و خا و مجروش  
 نیم شب با می میر و معتقد  
 کار سعادات بر مجروحانیم  
 خاص من خزان سلطان است  
 شاه را بروی نویدی بد خان  
 که سب و او این از و پند  
 هر چه بگویم کن من کردیم  
 از باز این فروخت حالت بد  
 چند با کینه از در باز  
 چشمتای کین هم روی  
 در و دیوار بر چنین و حدیث  
 شیشه دل را چاک کردیم  
 من که از زانو سر در ست  
 غم محمد و در و حاتم بنا  
 کیف یازان نظم من العافی  
 با جنون و اعدای انجمن  
 و از منی من اشوات کف  
 ای باز از دور و کوشم

خوار و کافور و حاکم  
 کرد و خا خیار بر او بشیر  
 پوسین و جارتی و بر خشت  
 کا خدای بر سیم و بر خشت  
 صفت خود بهمان کوشید  
 سر او را بر زبانی کشید  
 و از او کوندم نای بر خشت  
 در کش و حجره او را می کش  
 بر یکی محبت از در کشید  
 که از من شاه را فروخت  
 نسخری سید و بر خشت  
 من شوخا کم که بد و خشت  
 او من من او چه کرد و خشت  
 بر یکی و باست غم کشید  
 نظر او از کین کشید  
 از در غیرت که کشید  
 عاجز او در زخمان جرس  
 بر کشید من قیام کردیم  
 و در هر دست از بر خشت  
 چون شد و در دست از بر خشت  
 در میان آمد ای گفته میشود صفت من گفته است  
 و از قدوسی که حقیقت ان قصه است نطق با نام  
 تن یلان شرم میاید و از جاسوس واکم میگذراند  
 و از قدوسی که حقیقت ان قصه است نطق با نام

تکیا صلح کنم و کلم  
 چه بار به نغمه میاید  
 در کش و در نظر و نغمه میاید  
 طهرانی در جهان نکشته  
 ای با آن پرستین و یاد  
 جارت نیست سکر در خلا  
 به سید و در دست آن در  
 نیم شب کینا و در و حجره  
 و زنی سیم در و نغمه  
 از باستان و حجه کشید  
 جانب حجه و در و نغمه  
 و عقیق لعل با قوت و کشید  
 لعل و قوت و در و حجه  
 از باستان و حجه کشید  
 هر چه در او کین کشید  
 انجمن زاری شایسته و کشید  
 حجه سبزه از نغمه  
 از باستان و حجه کشید  
 تا کم و حجه کشید  
 شیشه دل و حجه کشید  
 ای کمان باید که در و کشید  
 و در و حجه کشید  
 از حجه کشید  
 بعد از حجه کشید  
 ای جنون و جنون کشید  
 من عاتق انجمن کشید  
 و از حجه کشید



























































[illegible]

سعد و در بهر بهر	هر قریبی دهنه خود خوش	نایب است اندر بهر	بستد و بر روی گنبد
در پیش نیستی بیدار	بر خاکم بار و در دست خیر	در میان انداختن بهر	کر چه در باشد خنک بهر
پوز بند و در مشت لب	ورنه کی و در کس نیست	عاشق تو شد بد خور کج	صدیغ مرغی می کن جو جو
غیر از معولنا معول	بالی اندیش بماند بهر	خیز این عقل حق بر عقل	که بن تپد سر سبک
شر است و به ناهفت	چون بانی مقل و شوق	ان زمان چهل عقلدار	بر روان عشق خفته
عقلان دید به ستانی	سیر شد از خرد باقی	اصل صدیغ جلال و جلال	ای کم اندر شود ای حال
عشق بر دجست را ای بابی	گرفتگو شود فریاد رس	حیرت آید عشق بفتون	زهره بنود که گندان
و برتر سد که جانی واد	که چهری از انکام او بر جبه	لب به بند دشت از زینر	که باد از کز دانی فته طهر
بچنان گفت آن در رسول	چون بی برخاندی بر جبه	در بول جمنی قن شار	در آستی زانده در دوار
اچنان که بر سر ترفی بود	که در عشق جان تر از زار	پس بنامی سنج بنیدن	تا کینه دروغ خوب تر
دم نیاری ز به بند زینر	تا بناید گمان بر دما	در دست شیرین بگردید	بر لب عشق غنی یعنی شش
حیرت از غمت خاموش کند	ایان و سلطان	بر بند بر پوش در پشت کند	بر بند بر پوش در پشت کند
ای بازاری در بار چاقی	بخت و کوچ بخت	چو مجنون از رخ یلی چرخ	کرده چو چاقی در این کیش
با و کهنه در جان افخت	هر دو را در حرمه آویخته	چند کوی بد و کهنه سخن	در جادوی می می سخن
چون عرب باغ افغان	بکنی از غمت خود	چارت در یک که گفت	پوستن کوی غیبی بخت
بجو تر سا که شار و کیش	چون یک زنا و غل غیش	تا بیامرز کیشش آن	عفو او در عفو اندازد
بخت کوان کیش در جرم	یکت پس دوست عشق در	دوستی در و هم صدیغ	عز از نارت و دشت
صورتی پیداکن پر باد او	جنب صورت در	را از کوی پیش مرست صبر	اچنان که پیش کوی پیش
ن بد و نجی صورتی می کلکی	زاده از وی صدیغ	اچنان که در دل برده	پیش کوری بچه برده
را ز نا گوید بید و جفا	می نماید زنده او را جان	حقایم داند آن خاک	چشم و کوشی داند او خاک
پیش او بر زده زان خاک کرد	کوش او در پیش او	ستمع داند بجد آن	خوش نگارینش مرا خاک
اچنان بر خاک که زاده او	و میدم خوش میند بکانه	که وقت زنده کی بر کانه	روی نهاد است بر پور جان
عشق بر مرده نباشد پایدار	عشق را بر جی جان از نای	از غزا چون چند روزی	آتش آن عشق او ساکن شود
بعد از آن زمان که زنده او	از جادوی هم جادوی زایش	ز آنکه عشق افزون حود وجود	ماند خاسته و نشانیفت
اچند خند آن جوان دین	پرا زنده دشت چند جان	پر عشق منت لی بر کینه	دست بکمر صد هزاران
عشق صورت تابان و در زان	تا مقدر سر کند وقت طاف	گرفته اصل اصول بوس	بر صور از عکس حسن
برده را در زمان بر آید	حسن را در اسطوره	ز آنکه پس بکس من در	خوب تجرید ز اتم بانه











































[illegible][illegible]

قوم بودی سرگشای خنیشد	نوح را دریا فرزند خنیشد	مندا در دبد و از بوجود	پس سر که اهل عالم خنیشد
دو بعد کالاف که بود آن بود	پس که مد قرطاب کبک	غم که از دریا دور واری شود	پیش او همچو ناز از نوزند
خاصه در دریا که دریا کس	چون شبنم خدای مثال او	شد از آن رخ این شهرم و خلی	که قرین شد اسم علم
مدران این جهان آن جهان	این جهان این شهرم میگرد	این عبارت نکات خاصه	دره خنیش ابا خنیش
نوع در دره غره و خنیش	بلبل از آواز خوش گم کند	پس خرید بست برکت	در مردا فعل است
غل غارت است غنای سرش	بوی گل قوت و دفع سرکش	که پدید پیش را سود	حرکت و حرکت و حرکت
که پدید این این پدید	آب بار پاک کردن می کند	که چه باران زهرافشان	در چه تخافان پریش
این جان حلیت کلان	زده بازده چو دیوانه	تخلیه بر کوه و کند و دو	زنند از شد و باز
زهر اهر چه زهری کس	چون که ز باغیان تیرانی	آن کی زده می به و ب	و آن که روی بین
زده که گوشت در آب	جنگ او هر شد در حلیت	چون زده و حوشه نفس	جنگ از خون جگر
زفت زدی خنیش و کون	از چه از آن الیه رحمت	با جگر زده و راجع شدیم	و ز نفع اهل سرخ شدم
در غره و دهی مانده و دل	لاک که زن از اصل او	جنگ با راجع از زمین	نیست از دست چنان
جنگ فعلی جنگ شمشیر	در میان جزو اهریت	این جهان نیست تمام	در غار و در کفر نامل بود
چاره و چار بستون	که برایشان تنف دریا	پرسوئی انگشت آن	استن آب انگشت
پس بنای ملق بر اصد او بود	لا جرم سلی شد و در	بست او اسم شکم	بر می نام تمام
چونکه هر دم ماه و خور و زهر	با و اگر ساز کادی کسم	برج کشائی مرا	بر می یاری در جنگ
می کرد و خود چننگ کران	پس چو شغولی جنگ کران	تا که درین جنگ	در جهان صلح یک رنگ
و جهان جزای با و بست	ز آنکه کسب می از دست	این قضا از خدا آمد	چون نباشد خد نباش
نقیض که در زبانتان	که نباشد شمشیرش	است لای کل اصل	ملحی باشد
این نباشد اصل این رفیق	و صل شد اهل در خور	این صفای اید	در چه اید در حدیث
ز آنکه فرید و چهار هندو	خوی خود و نفع که در اهل	که هر جان خون در اهل	خوی او و نبشت
جنگی که در اصل ملک	چون بی در جنگ	غالبیت و صبر بر هر	شرح این غالب
آب همچو از آن خوان	هم بقدرت که توان	که شدی عطشان	ز جگر کن در جزو
فره کن چنانکه اند	شنوی به معنوی بی	با که که از آب	آب بگر می خود
نای خای ناز و در جان	میروی بسته در جان	چون ز حرف	ان که بگذارد و دور
رأی روی و نفع	هر سببان که در اند	نان و پند	ساده که در اند
نیک معنی شان بود و در مقام	در زبانتان	خاک شد صورت	هر که گوید

زمن پنهان دین کردار

جنگل فدا گشت جنگل نبات در آن حالت جنگل فدا گشت

فوتی و قضاوت بر می کند

کتابخانه عمومی



















[illegible]

میرزا  
نور



[illegible]

خانه خود را می سازی بپوش	قیمت از که بودید بخر	خوش بودی بخت از این	خانه عاشق چنین توانی
میدانم بر من در قید کسم	ز اندام من شمع بوسه نشستم	فراسد را بدی ای دوست	یادش در کوی چو بمانی
بگو آینه را که چو کشته است	چو بر دانه بوسه کشته است	بگو این شمشیر فلان	از دمای کشته بوی شمشیر
زبان پادشاه را	مسلح بر من کرده است کبریا	مقلد عطر را کشته اند	طبع را بخت نه تربت
زین جور نیالی تار	کمین تا که کشته است	ای زهر چشم بگشاید	چنگوی من نه نم این دیار
دزدان زرق و برق دزدان	در جهان می جوی و ا	آتش خیم می بسیم شود	وین نه انهار می شود
بگذر از بستی دوشی غمناک	زین تومن مثل کن	از دما هم پر شود و سرت	جد یک باشند و آن
کین بسیار ای پادشاه	خاک بر دوش بستی	کرمان بر شد زرد اسباب	ک بود خرد آن لب پر است
یک یارین جود با تو خرا	چو در بغل مد و اسد بود	کرمان بستی بار بستی	بر زار و دوزخین نداشت
دو سر غلی شود از آینه	رونده روح تر است	ست لاجون الی باغ آید	این نام و آن غم آید
این نام و آن ام صفت	تا بوی از سینه نیت	نمی بر بخت باشد سخن	نمی بگذر از وقت غافل
نیت آن نیت یارین	که دوست در بر	نمی بگذر از دستان طلب	ترک و طلب اگر خواهی
بگذر از نیت یارین	استد که در کت	استد که در کت	این پادشاه پسران
نمی ترک عهده	ان الله تعالی اعدا	ان الله تعالی اعدا	زود خا و غم طلب نه
مطلب جان و دین	واذا اسکر و اطابوا	واذا اسکر و اطابوا	مثل زهرت نیت
مطلب نشان و دین	اکبریت این می	اکبریت این می	نیت زهرت نیت
این نیت یارین	جهاد کن	جهاد کن	نیت زهرت نیت
هر دو گریه نام	نیت زهرت یارین	نیت زهرت یارین	نیت زهرت یارین
آتش از لفظ او	آتش از لفظ او	آتش از لفظ او	آتش از لفظ او
کوزه آن من پادشاه	کوزه آن من پادشاه	کوزه آن من پادشاه	کوزه آن من پادشاه
لفظ روانه از حسین	لفظ روانه از حسین	لفظ روانه از حسین	لفظ روانه از حسین
پیش نقش لفظ می	پیش نقش لفظ می	پیش نقش لفظ می	پیش نقش لفظ می
آینه چو عارف	آینه چو عارف	آینه چو عارف	آینه چو عارف
پیر و انبیا	پیر و انبیا	پیر و انبیا	پیر و انبیا
از سیه این	از سیه این	از سیه این	از سیه این
عبد از آن	عبد از آن	عبد از آن	عبد از آن
سلب غار می	سلب غار می	سلب غار می	سلب غار می











[illegible][illegible]

تمامی کتب از این کتابخانه  
فهرست شده و در کتابخانه



در بندهای  
مستطیل و مربع

مستطرد چون شرح در آن زبان بماند چنانکه در کتب قدیم

مجلس اول

—



























1875

معلم در مصحف براد و با مهربت چون الموم با نذران ممت بخت

عبد بن عبد بن  
جابر بن عبد بن  
عبد بن عبد بن

فهرست



10

3

عقبة















*[Faint handwritten notes at the bottom of the page]*

[illegible]

وصف من في الدنيا من  
وصف من في الدنيا من

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين

عقل الخیر و عین الخیر  
و عین الخیر و عین الخیر

فقد

این که زود و سحرگش پیش گفت با ب زبانه هم پیش نوبت و من ای دل سحر خودش من می نام و می نام	مهر و گوشت و دیر باد چون تو را بستی من هم این که من و من تن چو در می شاخه	کرده آسانت نمود این بزرگ تو شدم بار و کرد هر شکی نه پر و زخم تا سحر جلیب شاه علی	کی بود آسان ز نور این در دعا کردن بدم خمی چو شستی غرقه سحر و دیر خود می گوید است و خود بد
سوی کعبه رسید ای شاپ شرق شب را می کند نقش چون نویسی سحر ای کای ری می خانه این شاپ	به شکلی ز دل خود می من نیلک نه ز راهی کانه بی غلالت چو شاپ کنج حجت بنی چند شاپ	هر یکی گوید به یک نام چو تیر و گوش با سحر موسی از انار وید و نور و بعد از این وید و نور و	از نیام غلالت شاپ نقش را دیم اندر سحر بدون جین دست شاپ از شب همچون ننگ و
از مقامات خوش و خوش مانجو بهر خیر اوید سازم چو در دست کین حق صابا و صابا	ای کز نیم با با جوش وید و تیر کشی بجزید لفظ زمانه بود ای شاپ و گشتا و در دانه سحر	چشم نه خلق خبر است باغش با سحر و سحر تاک و رانیا با سحر چون دلمان مگر دلی ای	نکند ویدیم شب را و نابوده بجز خانه این هر که از دست شاپ مقتضای زنده از نه
در عدم استحقاق کی بیم اس عا و مروری است شب سکت گشتی در انای ای که در روز حال	لو برین بن و برین شاپ رونه خاک را در زهر و فایده ای مانده می خوف و ان و کرار و در و	برده و رای جری ز وین و شمشیر و ان بودی از زهر لای جان وید و ران وید و خود	چین و دعا می خویش و این تا زدن بر کند زنده ای و برم بکم من رفت خوب شمشیر و
چون انفرج زل و صفت چون الف خیری زارم کی چون الف خیری زارم کی این الف خیری زارم کی	ای عجب بن عجبی جز دل و زلف و شمشیر نیز و ام من و یغان ای عجب بن عجبی	وید و ران وید و خود در الف وین هم و بودی از زهر لای جان وید و ران وید و خود	باز و نبل و عا و شمشیر سیم و نسل و زلف و جز دل و ان و زلف و از زلف و شمشیر و
سج و کبر و جبر و سحر و زده ارم و زارم کی آب وید و زده او و آب وید و زده	نام و دوت و جبر و سحر ریخ و دم و جبر و سحر سینه و زلف و شمشیر باغ و جلال و زلف و	هم و آب وید و زلف و و زلف و آب وید و زلف و چون و زلف و شمشیر فصل و زلف و شمشیر	چون زلف و شمشیر و و زلف و شمشیر و و زلف و شمشیر و و زلف و شمشیر و

خواجه  
محمد

[illegible]

از دستهای خفته  
از خفته گاه















خفت بر بام و چون روزه	که بود و غمناک بران سبزه	که ببار داشت ز چرخ	که بود و غمناک بران سبزه
ز آن بر چرخ نعل	بست بر بال بنان نعل	ای خرمی خاتم تو ایسی	ای خرمی خاتم تو ایسی
بچنان کن زلف و فرس	که که وید زلف تو سر	ربوب چو کان می دیت	ربوب چو کان می دیت
ادهن در آب بر سینه	ز آنکه بر سینه خالی است	یاد سولی با شانه	یاد سولی با شانه
بخت کرد و اندازد کار	ز آن بخت آن دیت	که ببار داشت ز چرخ	که ببار داشت ز چرخ
یک سری بر پای بندد	بسته باید و کرد بر پای تو	تا هم آیم با این دوش	تا هم آیم با این دوش
بست بر چرخ نعل	بست بر چرخ نعل	بست بر چرخ نعل	بست بر چرخ نعل
سرش زان لبان بر شد	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
افشع و در غم تو	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
تا تو آیم و بر چرخ	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
هر که است در آن	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
استماع بیل از سیران	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
کشی خود شکست با پای	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
مس جل از غم غیب	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
از پدر چون در شکست	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
تا هم در جبهه بازی کنیم	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
ان لم یکر شکست و دفع	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
در کشت از نیش نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
ایضا در شکست بود از نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
چشم ندید نعل ایضا	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
گویند دل گویدی بر نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
کر شود تا ندید نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
خام تو می کرد نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
از شراب از نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
ای عجب چو نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
ز آن بام و چرخ	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
ایده ویر و نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
جادو شایسته نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل

سود  
در روز و شب  
در روز و شب

در روز و شب  
در روز و شب

خفت بر بام و چون روزه	که بود و غمناک بران سبزه	که ببار داشت ز چرخ	که بود و غمناک بران سبزه
ز آن بر چرخ نعل	بست بر بال بنان نعل	ای خرمی خاتم تو ایسی	ای خرمی خاتم تو ایسی
بچنان کن زلف و فرس	که که وید زلف تو سر	ربوب چو کان می دیت	ربوب چو کان می دیت
ادهن در آب بر سینه	ز آنکه بر سینه خالی است	یاد سولی با شانه	یاد سولی با شانه
بخت کرد و اندازد کار	ز آن بخت آن دیت	که ببار داشت ز چرخ	که ببار داشت ز چرخ
یک سری بر پای بندد	بسته باید و کرد بر پای تو	تا هم آیم با این دوش	تا هم آیم با این دوش
بست بر چرخ نعل	بست بر چرخ نعل	بست بر چرخ نعل	بست بر چرخ نعل
سرش زان لبان بر شد	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
افشع و در غم تو	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
تا تو آیم و بر چرخ	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
هر که است در آن	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
استماع بیل از سیران	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
کشی خود شکست با پای	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
مس جل از غم غیب	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
از پدر چون در شکست	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
تا هم در جبهه بازی کنیم	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
ان لم یکر شکست و دفع	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
در کشت از نیش نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
ایضا در شکست بود از نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
چشم ندید نعل ایضا	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
گویند دل گویدی بر نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
کر شود تا ندید نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
خام تو می کرد نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
از شراب از نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
ای عجب چو نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
ز آن بام و چرخ	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
ایده ویر و نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل
جادو شایسته نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل	بسته بر چرخ نعل

خ  
در روز و شب  
در روز و شب



























[illegible][illegible]































































